

# «بیمارستان روانی از زبان «عدنان اُکتار»

به گزارش «ماراکس آکسو تی.وی»، 20 نوامبر 2008

عدنان اُکتار: ماجرای بیمارستان روانی از این قرار بود: وقتی کتاب «یهودیت و فراماسونری» را منتشر کردم، مطبوعات مرا به باد انتقاد گرفتند و به خاطر این جمله که «من از تبار تُرک و از امت اسلامم»، بازداشتم کردند. آری، فقط همین: «من از تبار تُرک و از امت اسلامم»؛ به خاطر همین بازداشتم کردند. بعد از اینکه نه ماه در زندان بودم، مرا به یک بیمارستان روانی فرستادند. ده ماه آن جا مرا نگاه داشتند. در یک ساختمان قدیمی به جای مانده از دوران سلطان عبدالحمید، با 300 بیمار روانی که



حتی بعضی هاشان مرتکب قتل شده بودند.

اجازه نداشتیم به حیاط بروم یا به جایی زنگ بزنم؛ درحالی که حتی بیماران قاتل هم اجازه بیرون رفتن داشتند؛ اما، به من اجازه نمی دادند؛ حتی این اجازه را هم نمی دادند که با پزشکان و پرستاران حرف بزنم.

در مدتی که آن جا بودم، بیماران هفت نفر را کشتند؛ و این یعنی، آن جا محیطی بود وحشتناک: جایی پر از بیماران روانی و پرخاشگر. پس از ده ماه، به لطف الهی از آن جا خلاص شدم. با اینکه هیئت منصفه بخش چهارم، گزارش روانی بودن مرا تکذیب کرد، اما، تا سال ها بعد، مطبوعات همچنان ادعا می کردند که من بیمار روانی ام. گویا از مردم می خواستند که مبادا کتاب های مرا بخوانند؛ چون [به گفته آنان] من دیوانه بودم، پس بهتر بود مردم نوشته هایم را نخوانند. منتها، بیمارستان ارتش گزارشی صادر کرد مبنی بر اینکه بنده از لحاظ روانی و جسمی در سلامت کامل به سر می برم. این بود که مطبوعات خاموش شدند و مسئله این گونه ختم به خیر شد.

و اما چرا چنین عملی صورت گرفت را به درایت ملت ترکیه محول می نمایم. منظورم این است که خودم می دانم چه اتفاقی افتاد، ولی تحلیل و ارزیابی آن را به ملت ترکیه می سپارم.

به گزارش «کی تی.وی»، 23 جولای 2008

عدنان اُکتار: بله، او رئیس و پزشک ارشد بیمارستان بود. اول، از طریق پزشکان به من هشدار داد. او به پزشکان بخشی که آن جا بودم گوشزد کرده بود، و آنها هم به من. وقتی دیدند کار دعوت و تبلیغ می کنم، مرا به بخش خطرناک تری انتقال دادند: جایی پر از از بیماران خطرناک و پرخاشگری که هنوز تحت درمان بودند. بعد از اینکه مدتی آن جا مرا نگاه داشتند، پس از ده پانزده روز، به این تصور که درس عبرت گرفته ام و دیگر دست از فعالیت هایم خواهم کشید، از آن جا بیرونم آوردند.

مرا به بخش بیماران مزمن منتقل کردند. در آن جا هم به فعالیت هایم ادامه دادم و دست از تبلیغ نکشیدم. [به همین خاطر] دوباره مرا به آن بخش خطرناک بردند؛ ولی چون دیدند دست بردار نیستم، این بار مرا به جایی فرستادند پر از بیماران روانی ای که همگی قاتل بودند؛ یعنی مرا با دیوانه ترین بیماران هم کاسه کردند. منتها، چون تغییری در رفتارم ندیدند، مرا به یک بخش

کاملاً بسته فرستادند: حیاط کوچکی داشت؛ ساختمانی بود قدیمی و به جای مانده از دوران سلطان عبدالحمید؛ یک چهاردیواری سنگی با 300 بیمار-بیماران روانی ای که حتی دستشان به خون آلوده بود. این جایی بود که مرا آن جا انداختند.

وقتی درها [ای زندان] را به رویم بستند، گفتند: «تا ابد این جا جاییت است.» مرا داخل جایی مثل یک سلول انداختند و گفتند: «حق نداری با هیچ کسی تماس تلفنی داشته باشی. حالا حالاها جاییت همین جاست.» با این حال، اکنون در فعالیت های تبلیغی ام، پزشکان و پرستاران را دعوت می دادم. دانشجویان پزشکی نیز به دیدنم می آمدند و آنان را هم دعوت می دادم؛ [حتی] عده ای از آنان به شدت متأثر شدند. این بود که از حرف زدن با پزشکان و پرستاران هم منع شدم. ماجرا به همین صورتی بود که خدمتتان عرض می کنم. شنیدیم که قرار است «ییلدیریم آکتونا» و هیئت همراهش به بیمارستان و به بخش ما بیایند. مقدمات فراهم شد و همه گوش به زنگ ایستادند.

حواسم کاملاً جمع بود. همگی به صف ایستادیم: پزشکان، پرستاران، خلاصه، همه و همه. مرحوم «ییلدیریم آکتونا» از راه رسید و بعد از بازدید از همه، به من گفت که چه کاری هایی را نباید بکنم. او گفت: «اول اینکه، این جا خبری از خانم های محجبه نیست. [دوم اینکه،] این جا، تبلیغ بی تبلیغ! [در ضمن،] حق نداری نه با دانشجویان، نه با پزشکان و نه با پرستاران حرف بزنی.» «گفتم: «پس، با کی حرف بزنی؟» گفت: «می توانی با بیماران حرف بزنی؛ برو با آنها حرف بزنی.» «گفتم: «آنها که چیزی حالی شان نیست.» [واقعاً] دیوانه بودند و چیزی حالی شان نبود. بعضی هاشان سرشان را به دیوار می کوبیدند، بعضی ها [زار زار] گریه می کردند و بعضی دیگر هم روی زمین دور خودشان غلت می خوردند. گفتم: «با این جماعت در مورد چه چیزی می توانم حرف بزنی؟» گفت: «پس، برو توی اتاق بشین و فکر کن؛ فکر کن که چرا اینجا ایستادی. این کار حالت را جا می آورد.» دیدم که کاری از پیش نمی رود.

«کی تی. وی»: «آنها دنبال چه چیزی بودند؟ چرا می خواستند شما قید کتاب «یهودیت و فراماسونری» را بزنی؟»

عدنان اُکتار: در آن وقت، آنها پیغامی برایم به بیمارستان فرستادند با این مضمون که می توانند قضیه دادگاه را حل و فصل کنند؛ یعنی اینکه اگر دست از کارهایم بردارم، پول خوبی به من می دهند- به پول امروز، چیزی مثل 300 میلیارد! البته، من دست رد به سینه شان زدم و گفتم: «عمرأ اگر این کار را بکنم! این پیشنهاد پلیدی است؛ صد سال سیاه این کار را نمی کنم.» به همین خاطر، آنها آتش مسئله را کمی دیگر افروختند. بیماری بنام «حسین» دربان بود و مراقب بود که من بیرون بروم. دری فولادی بود. او همیشه آن جا بود و مدام داد می زد؛ کارش همین بود. او به همه اجازه بیرون رفتن می داد الا من. به او اخطار کرده بودند که نگذارد من بیرون بروم؛ او هم نمی گذاشت. گاهی، آن هم خیلی به ندرت، اجازه می دادند با مادرم بروم بیرون. اما وقتی می رفتم بیرون، اجازه نداشتم به دوستانم زنگ بزنی یا با آنها صحبت کنم.

به گزارش «کاکار تی. وی»، 2 فوریه 2008

عدنان اُکتار: بله، وقتی کتاب «یهودیت و فراماسونری» بنده برای بار اول چاپ شد، نخستین اثر جامع، مستدل، قانع کننده و رضایت بخش در این زمینه بود. آثار قبلی [در این زمینه]، آثاری موثق و رضایت بخش نبود، منتها، اسناد و مدارک اصل و معتبری که در کتاب «یهودیت و فراماسونری» بنده به چشم می خورد، جایی برای هیچ گونه انکاری باقی نمی گذاشت؛ کتابی بود کاملاً موثق. وقتی آنها دیدند ابتکاری که من به خرج داده بودم داشت برایشان خیلی گران تمام می شود، این بود که قضیه بیمارستان روانی را پیش کشیدند. ده ماه مرا با بیماران روانی ای که یک جو عقل نداشتند هم کاسه کردند؛ کسانی که نمی توانستند از خودشان مواظبت کنند، حرف بزنی

یا راه بروند؛ آدم هایی که سرشان را به دیوار می کوبیدند، [زار زار] گریه می کردند و روی زمین دور خودشان غلت می خوردند. این وضعیت، برای آدمی صحیح و سالم ...

« کاکار تی. وی»: در این مدت، برای خورد و خوراک چه می کردید؟

عدنان اُکتار: مادرم برایم غذا می آورد؛ بیماران روانی هم حمله ور می شدند و غذا را از او می گرفتند. آنان بی عقل، دیوانه و غیرقابل کنترل بودند. چون مادرم پا به سن گذاشته بود، نمی توانست مثل خودم آن جا را تحمل کند. خب، مادر بود، رنگ از صورتش می پرید و می دیدمش که با دیدن دیوانه های آن جا رنگش مثل گچ سفید می شد. با تمام این احوال، به ناچار وارد بخش می شد و برایم غذا می آورد؛ زنی تنها و پا به سن گذاشته که از میان آن همه بیماران روانی می گذشت. واقعاً عذاب بود؛ غذایی به تمام معنا. منظورم این است که حالا خودم به کنار، ولی چرا باید پیرزنی مثل او این طور عذاب می دید؟

او از میان آن بخش شلوغ پلوغ می گذشت تا به من برسد. حرف های زیادی برای گفتن دارم؛ اینهایی که گفتم فقط شمه ای از آنهاست. آنها فکر می کردند می توانند [با این کارها] مرا کلافه کنند، ولی من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم. نه شکنجه، نه زندان، نه تهدید به مرگ و نه چیزهای دیگر اینچنینی نمی تواند مرا کلافه کند. شرایط کنونی، مثل شرایط زمان رسول اکرم - صلی الله علیه و سلم- است. چنین چیزهایی در فرد مسلمان کارگر نیست. همه ما می دانیم که فرد مسلمان با چنین نامالیمات و محنت هایی مورد آزمایش قرار می گیرد، و اینکه، رفتن به بهشت به این سادگی ها هم نیست. به هر حال، هر چند کسب رضایت و خشنودی خداوند متعال کار آسانی نیست، اما ان شاء الله هدف ما کسب رضایت و خشنودی اوست.

تنها از طریق چنین چیزهایی است که می توان به عشق و خشنودی الهی رسید. این امر تنها از راه رنج و محنت میسر است. در حقیقت، این پروردگار یکتاست که همه اینها را می آفریند- او که آفریدگار همه چیز است. تنها کاری که فرد مسلمان باید انجام دهد، رویارویی با این مسائل آن هم با حالت رضامندی و تسلیم در برابر حضرت حق، و قلمداد کردن آنها به عنوان امتحان الهی است و بس.

« کاکار تی. وی»: آیا آنها مستقیماً شما را از بیمارستان روانی « بکر کئی » به زندان بردند یا نه؟

عدنان اُکتار: اول، مدتی در زندان بازداشت بودم؛ چیزی حدود نه ماه، آن هم در یک سلول انفرادی- سلولی خیلی کوچک. بعداً مرا به بخش قاتلان انداختند. این بخش، که با آن سلول هایش معروف به « بخش تک سلولی ها » بود، مخصوص کسانی بود که در خود زندان مرتکب جرم و جنایت شده بودند. واقعاً سلول های خیلی کوچکی بود، خیلی کوچک... نه ماه در آن سلول سرکردم. بعداً، از آن جا مرا به بیمارستان روانی بردند. ده ماه هم آن جا ماندم. وقتی که دیدند ول کن نیستم و هنوز دارم به فعالیت هایم ادامه می دهم و کاری از پیش نمی برند، گذاشتند که بروم. بعد از آن بود که جمعیت دوستان و رفقایم افزایش یافت. در مدتی که در بیمارستان بودم، شمار کسانی که با من همدردی می کردند، مرتب زیاد می شد. چون دیدند که چاره دیگری ندارند، آن وقت بود که عرصه را بر من تنگ تر کردند.

« کاکار تی. وی»: با این اقداماتی که انجام می دهید، می خواهید به چه کسی برسید و با چه کسی به موفقیت دست بیابید؟ چون محفل تان روز به روز در حال گرم شدن است.

عدنان اُکتار: هر کسی که دارای وجدان [بیدار] و سینه ای فراخ باشد؛ شخص خاصی مد نظر نیست. مردم تصور می کنند من فقط با افراد ثروتمند، برجسته و تحصیل کرده نشست و برخاست دارم. این اشتباهی محض است. من با همه هم صحبت می شوم- مادام که مؤمنانی صاف و صادق باشند. ممکن است بعضی ها فکر کنند که بنده زندگی مرفه‌ی دارم و کارم خوردن و خوابیدن است.

ولی این چه کسی است که بتواند ده روز در بیمارستان روانی ای دوام بیاورد که من ده ماه آن جا بودم. عمراً اگر کسی بتواند حتی ده روز آن جا دوام بیاورد. هیچ کس تحملش را ندارد. این شکلی است که معمولاً مبارزات بنده تاکنون به خود گرفته است- مبارزات مقاومت در برابر مشکلات پایان ناپذیر. البته، خیر من در این است. خدا را هزار مرتبه شکر. اما، این فقط ظاهر قضیه و صورت مسئله است؛ چیزهای دیگر بماند.

به گزارش «مالا تیا تی. وی»، 26 دسامبر 2008

عدنان اُکتار: می توانم جزئیاتی در مورد زندان را خدمتتان عرض کنم: بخشی که من آن جا بودم، به «بخش تک سلولی ها» معروف بود. اما جالب اینجاست که بیماران روانی درب و داغان را هم در آن بخش نگه می داشتند. مثلاً یک عبدالکریم نام داشتیم که مریض بود- درب و داغان! درست رو به روی ما یک حسین نامی هم بود که او هم واقعاً قاتی داشت. شب ها، همین هایی که قاتی داشتند از بس داد و فریاد می زدند که بیمارستان را روی سرشان می گذاشتند. بیماری شان کاری کرده بود که رفتارهای وحشتناکی از خودشان نشان می دادند. یکی از آن سلول های خیلی کوچک، خانه بنده بود. نه ماه آن جا سرکردم. بعداً، همان طور که خودتان هم مستحضرید، مرا انداختند توی زندان- اما نه در سلول انفرادی. نه ماه ده ماهی [هم] آن جا بودم. ولی این بار، در یک بیمارستان روانی خیلی بدتری بودم، چون پاهایم را غل و زنجیر کرده بودند. زنجیر این قدر کوتاه بود که وقتی نماز می خواندم، پاهایم توی هوا معلق می ماند. بعداً، زنجیر را کمی درازتر کردند. این یکی راحت تر بود - با پنجاه شصت سانتی متر طول. ماجرا به این صورت بود. [اصلاً نمی دانم] چه نیازی بود که مرا آن جا غل و زنجیر کنند؟

خودمم نمی دانم؛ هنوز هم تعجب می کنم. چون بنده آدم خیلی بی آزار، انسان دوست و دل رحمی هستم. حالا می شود کسی که از او خطر پرخاشگری انتظار می رود را غل و زنجیر کرد، ولی، حقیقتاً با این بیماران این طور رفتار نمی شد. آنها حتی اجازه داشتند که به خانه بروند، و از تلفن هم استفاده کنند. با این حال، من نه اجازه تلفن کردن داشتم نه اجازه بروم بیرون- حتی بیرون توی حیات! جالب اینجاست که آن جا دکتر و پرستار هم داشت، ولی بنده حق نداشتم نه با دکترهایی که کارمند آن جا بودند حرف بزنم و نه با آنهایی که به عنوان کارآموزی به آن جا می آمدند.

به گزارش «نوسهیر تی. وی»، 20 جولای 2008

عدنان اُکتار: چیزهایی اتفاق می افتاد که تا آن زمان، در تاریخ جمهوری [ترکیه] بی سابقه بود. من در اوج ناباوری شاهد همه آنها بودم؛ مثلاً همین ماجرای بیمارستان روانی. بنده یک نویسنده هستم، کتاب می نویسم و همان طور که خودتان هم می بینید، از سلامتی [روحی و روانی] کاملی برخوردارم.

من بیمار روانی نیستم که به کسی حمله کنم یا نفهمم که دارم چه می گویم. ولی آنها مرا در ساختمان سنگی به جای مانده از دوران سلطان عبدالحمید زندانی کرده و هم کاسه بیماران روانی ای کرده بودند که دستانشان آلوده به خون همسرانشان بود و در جنون کامل به سر می بردند. اجازه نداشتم بیرون بروم؛ بیماران روانی اجازه داشتند ولی من نه. ده ماه آن جا بودم- آن هم با بیماران که مدام داد و فریاد راه می انداختند و خودشان را به زمین می کوبیدند. خودتان که می دانید بیمارستان روانی به چه شکلی است؛ مردم حتی از دیدنشان به وحشت می افتند. آن دیوانه ها به کسانی که به ملاقاتم می آمدند حمله ور می شدند؛ وکیل اصلاً نمی توانست بیاید داخل؛ نمی گذاشتم دست بیماران روانی به او برسد؛ وقتی برادر بزرگ ترم و مادرم می آمدند، بیماران می خواستند به آنها حمله کنند، ولی من جلوییشان را می گرفتم. با حرف زدن و همسو شدن با آنها و

عصبانی نکردنشان جلوییشان را می گرفتم. واقعاً تعجب می کردم که چرا باید فردی سالم- یک روشنفکر- ده ماه میان بیماران روانی ای سر کند که دستشان آلوده به خون بود.

باور نکردنی بود. در مدتی که آنجا بودم، هفت نفر در بخش ما به قتل رسیدند. آنها یا با سینی های فولادی به جان هم می افتادند یا هر چیزی که به دستشان می افتاد را پرت می کردند و یا سر یکی را می گرفتند و محکم به دیوار می کوبیدند. این طوری خون همدیگر را می ریختند. تازه، آنهایی هم که کشته می شدند را فوراً سر به نیست می کردند. بعد از اینکه ده ماه مرا آن جا نگه داشتند، مرا به « دادگاه ویژه چهارم » فرستادند. در آن جا، گزارشی دال بر سالم بودنم صادر شد. بعداً، به بیمارستان ارتش رفتم و همان طور که خودتان هم مستحضرید، گزارشی مبنی بر صحیح و سالم بودنم از نظر جسمی و روحی صادر شد- گزارشی که درخور خدمت نظام بود.

به گزارش « تمپو تی. وی »، 24 دسامبر 2008

عدنان اُکتار: بار اولی که به من دستبند زدند، در یک اتوبوس بود. طوری خدا را شکر کردم که دیگران هم شنیدند. خیلی خوشم آمد. دستبندی که زده بودند، خیلی محکم بود. هر مصیبت و محنتی که در راه خدا بر سر یک مسلمان می آید، به شکل خشنودی الهی به سوی خود او بر می گردد: هر چه سختی بیشتر، خشنودی بیشتر؛ مثلاً همین ماجرای برگشتنم از بخش پزشکی قانونی به زندان، به ماجرای داخل فیلم ها می ماند!

همه جا خس و خاشاک ریخته بود و بالشت ها هم پاره پاره بودند. آن مدتی که در بیمارستان روانی بودم، مرا با بیماران روانی هم کاسه کردند. جالب اینکه وقتی در زندان بودم، بیماران روانی را در سلول های انفرادی نگه می داشتند و مرا هم کنار آنها! درست رو به رویم یک بیمار روانی بود، یکی هم کنارم. جوانی را آوردند که جنگلی را به آتش کشیده بود؛ روانی بود و تمام شب تا صبح جیغ می کشید. یک بیمار روانی دیگری هم همین وضع را داشت. اجازه نداشتنم بروم بیرون، و حدود نه ماه در آن شرایط واقعاً سخت سر کردم.

بعداً، ده ماه دیگر، با 300 بیمار روانی، مرا در یک ساختمان قدیمی به جای مانده از دوران سلطان عبدالحمید نگه داشتند. اما این جماعت، بیماران روانی عادی نبودند، بلکه پرخاشگر بودند و با هزار دردسر می شد کنترل شان کرد. در ضمن، قاتل هم بودند. در مدتی که آن جا بودم، هفت نفر را کشتند. جایی بود که در آن جا غالباً زد و خوردهای خونینی درمی گرفت- محلی بود برای اعمال خشونت آمیز. بنده ده ماه آن جا سرکردم. نه اجازه نداشتنم بروم بیرون، و نه می گذاشتند به جایی زنگ بزنم.

یک شب، مرحوم « ییلدیریم اکتونا » همگی ما را به خط کرد. همه آن جا بودیم: پرستاران، پزشکان و البته خود بنده. « ییلدیریم اکتونا » به من گفت که اجازه ندارم با دوستانم صحبت کنم، و گفت که حق ندارم با پزشکان و پرستاران هم حرف بزنم؛ حتی اجازه نداشتنم با پزشکانی هم که دوره کارآموزی شان را آن جا می گذرانند، حرف بزنم. به او گفتم: « پس با کی حرف بزنم؟ » گفت: « فقط با بیماران اجازه داری حرف بزنی. » او به آنها نگفت بیماران روانی، بلکه گفت که فقط با بیماران اجازه داری حرف بزنی. گفتم: « آنها که اصلاً چیزی حالی شان نیست. » گفت که پس بهتر است بروی به اتاقت. اتاق که اتاق نبود، جایی بود تاریک و وحشتناک. گفت که برو آن جا و خوب فکر کن؛ در مورد خودت فکر کن؛ در مورد اینکه چرا اینجایی؛ و حرف هایی از این قبیل.

وضعیت آن جا واقعاً سخت بود؛ حتی مدتی پایم را به رختخواب زنجیر کردند؛ حالا هم نفهمیدم چرا! در مرحله پزشکی قانونی، اول مرا با زنجیری کوتاه بستند. گله کردم که با این زنجیرهای کوتاه خیلی سخت می شود نماز خواند، و از آنها خواستم که لطف کنند و آن را کمی درازتر کنند. بعداً، زنجیری آوردند که کمی درازتر بود - درازیش حدود پنجاه شصت سانتی متری بود. حالا راحت تر می توانستم نماز بخوانم و تکان بخورم؛ واقعاً جای شکرش باقی بود.

ولی هنوز هم که هنوز است نفهمیدم که چرا غل و زنجیرم کردند. واقعاً تعجب می کردم؛ چون حتی بیماران روانی هم می دیدند و تعجب می کردند که مگر چه خطایی از بنده سر زده است که این طوری غل و زنجیر شده ام. زنجیر خیلی قطور و محکمی بود. یادم نمی رود که تعجب می کردم آنها چرا این همه احتیاط به خرج می دادند؛ اصلاً نمی فهمیدم چرا. البته، خیر بود و بی حکمت نبود. اینها چیزهایی است که باعث خشنودی خداوند متعال می شود؛ هرچند، این مسائل هنوز هم برایم جای سؤال دارد.

<https://www.harunyahya.info/fa/mqalat/bymarstan-rwany-az-zban-adnan-au-ktar>